




هاسکی و گریه‌ی سفیدش شیزون

مترجم: بهشت



دوستان خوبم، برای این ترجمه
تلاش و وقت زیادی صرف شده،
لطفاً آن را منتشر و کپی نکنید و
فقط این اثر رو از ادرس های زیر
دریافت کنید و با این کار از حق
مترجم و نویسنده حمایت کنید.



- بهشت

وبسایت: myanimes.ir

تلگرام:

@Myanimes
@mymangas



The Dumb Husky and His white Cat Shizun

هاسکی و گربه‌ی سفیدش، شیزون

اسامی دیگر:

2ha-erha

نویسنده:

Meatbun doesn't eat meat

مترجم:

Behesht



کتاب اول: مسیرهای متفاوت
آرک ششم: عمارت شوآن یوآن
قسمت هفتاد و هشتم: شیزون
این ارجمند کابوس میبیند.



قسمت هفتاد و هشتم (۱):

چو وانینگ و مو ران شب را در یک اتاق گذراندند.

مو ران به محض اینکه سرش را روی بالش گذاشت بیهوش شد.

اما افکار چو وانینگ آشفته و به هم ریخته بود، در جایش غلت میزد و نمیتوانست آرام بگیرد و مدام دنده به دنده میشد. بالاخره بعد از مدتی طولانی به خوابی درهم و تاریک فرو رفت.

چشمانش بسته بودند، و میتواندست زوزه ی باد را با گوشهایش بشنود.

چو وانینگ چشمانش را باز کرد و متوجه شد در برف زانو زده و نشسته است.

....رویا میبینم؟

اما چرا آنقدر همه چیز واقعی به نظر میرسید، انگار که واقعا این مکان را قبلا دیده و این اتفاق را پشت سر گذاشته!

اواسط زمستان بود. آسمان تاریک و خاکستری و پوشیده از ابرهای سیاهی بود که تا افق های دور دست آسمان را پر کرده و روی زمین سایه انداخته بودند. برف تا مچ پا میرسید و زمین را یخ زده کرده بود.

حتی شنل ضخیمی که روی شانه هایش افتاده بود، نمیتوانست او را در برابر دندان های تیز و سرما زده ی زمستان در امان نگه دارد.

شنلش را نگاهی انداخت. به رنگ آبی آسمانی بود که حاشیه هایش خز دوخته شده بود. طرح های ظریفی هم با نخ نقره ای رویش گلدوزی کرده بودند.

حتی این شنل هم به نظرش آشنا می آمد. اما این حس دژاوو مانند ماهی از دستش لیز میخورد. انگار که این موقعیت لحظه ای برایش تکراری و لحظه ای غریب و عجیب بود.

چو وانینگ سعی کرد که از جایش بلند شود. مطمئن نبود که چرا دارد چنین رویای اضطراب برانگیزی را میبیند.

انگار که بدنش مال خودش نبود. همان طور به حالت دوزانو روی زمین نشسته باقی ماند. کم کم برف کل شانه اش را پوشاند و مژه های زیبایش شروع به یخ زدن کرد، اما باز هم بدنش قصد بلند شدن نداشت...

صدای لرزان شخصی مسن از پشت سرش شنیده شد: «جناب چو، هوا داره تاریک میشه، اعلی حضرت امروز به دیدن شما نمیان. بیاین بریم داخل.»

چو وانینگ که در رویا حضور داشت، رویش را برنگرداند. حتی وقتی که صدای قدم های روی زمین و خورد شدن برف زیر پا به او نزدیک شد و چتری بالای سرش قرار گرفت هم، نگاهش را از روی زمین برنداشت...

چو وانینگِ توی رویا گفت: «ممنونم لئو گانگ... تو سنت زیاده، لطفا برگرد توی عمارت، بیمار میشی... من اینجا جام خوبه.»

-: «ارباب چو.....»

شخص مسن انگار میخواست چیزی بگوید، اما چو وانینگ گفت: «برو...»

آن شخص آهی کشید و چندین قدم دور شد اما دوباره برگشت و باز چترش را روی سر او گرفت: «من اینجا پیش شما میمونم...»

چو وانینگ حس کرد که چشمانش در رویا بسته شدند و دیگر چیزی گفته نشد...

خیلی عجیب بود... این خوابی که داشت میدید بسیار مضحک به نظر میرسید. حرفهایی که زده میشدند، برایش نامفهوم و بی معنی بودند...

اعلی حضرت و لئو گانگ دیگر چه کسانی بودند؟ این اشخاص و این القاب متعلق به دنیای تهنذیبی نبودند که او میشناخت.

سعی کرد هرطور شده با تکان دادن چشمش در این بدنی که در آن قرار گرفته بود، اطرافش را نگاهی بی اندازد.

اطراف شبیه قله ی سیشنگ بود اما چیزهایی هم متفاوت به نظر میرسیدند...

ظواهر حدودا یکی بود، اما همه چیز یک جورهایی بیشتر اشرافی و ثروتمندانه تزئین شده بود.

در ورودی ها و راهروهای اطراف باغ پرده های ارغوانی رنگ که ستاره های طلایی رویشان دوخته شده بود، دیده میشد. زنگ هایی که به شکل ازدها

تراشیده شده بودند و زنگوله ای مروارید داشتند از سقف ها آویزان شده بود و
آوای شفاف و واضحشان هر موقع که باد کوچکی میوزید، به گوش میرسید...

چو وانینگ در برابر تالار ورودی زانو زده بود، رو به روی جایی که یک ردیف
نگهبان در یونیفرم هایی که او تا به حال ندیده بود، صف کشیده بودند.
نمیدانست این سربازان متعلق به کدام مکتب هستند.

آسمان ذره ذره تاریک شد و یک صف از مستخدم های خانم قصر، ربا موهایی
که به روش ستنی بالای سرشان بسته شده بود، دوان دوان بیرون آمدند تا با
دستان کشیده و زیبایشان چراغ هایی که در دوطرف دروازه های قصر بود را
روشن کنند.

چراغ ها به بلندی یک آدم بودند و هر کدام ۹ طبقه ی لایه مانند داشتند که
در این لایه ها 4۹ چراغ که به شکل هایتانگ بود از شاخه های مسی آویزان
شده بودند.

شمعی که در میان هر چراغ هایتانگ بود به روشنی میدرخشید و نورش روی
زمین همانند آسمان شب که ستاره های بر آن میتابیدند پخش میشد و با

اشعه های خیره کننده ای جلوی دروازه را روشن میکرد.

سرپیش خدمت وقتی کارش را تمام کرد، چشم غره ای به چو وانینگ انداخت و در حالی که پوزخند سردی بر لب داشت و صدایش پر از خشم بود گفت: «امشب بیرون یخ بندونه، برای کی این نمایش ترحم انگیز رو راه انداختی؟ اعلی حضرت و ملکه دارن توی مهمونی خوش میگذرونن. تا هروقت دلت میخواد اینجا زانو بزن، برای هیچکس مهم نیست!»

چه قدر گستاخ!

در تمام سالیانی که زندگی کرده بود، هیچ کس هرگز جرات نداشت با چو وانینگ اینگونه صحبت کند. دهانش را باز کرد تا با خشم چیزی به آن زن بی ادب بگوید، اما تنها صدای خودش بود که از ان دهان بیرون آمد، اما کلمات چیزهای دیگری بودند که او قصد گفتنش را نداشت...

— «من قصد ندارم که مزاحم اوقات خوش ایشان بشم... ولی واقعا مسئله ی مهمی هست که باید باهاشون در موردش صحبت کنم... لطفاً بهشون این رو اطلاع بدید.»

سرپیش خدمت دهانش را کج کرد: «فکر کردی کی هستی؟ چرا من باید پیغام رسان تو بشم؟ اعلیٰ حضرت و ملکه دارن اوقات خوشی رو باهم میگذرونن، هیچکس جرات نمیکنه مزاحمشون بشه! اگه میخوای ایشون رو ببینی باید همینجا تا صبح بمونی، شاید فردا صبح یه نیم نگاهی بهت انداختن...هه!»

مستخدم پیری که پشت سر چو وانینگ ایستاده بود دیگر طاقتش طاق شد، با صدای لرزانش گفت: «درسته، اعلیٰ حضرت الویتشون با ملکه هست، اما تو بازم باید ببینی با کی داری اینطوری صحبت میکنی؟ یکم حرفت رو قبل از گفتن مزه مزه کن!»

-: «دارم با کی حرف میزنم مگه؟ همه توی قله ی سیشنگ میدونن که اعلیٰ حضرت از این شخص متنفره! دیگه چه احتیاجیه که من بهش احترام بذارم؟ کاش توی پیری دیگه منو نصیحت نمیکردی!»

چشمان پیش خدمت از خشم گشاد شده بودند، مکشی کرد و دستور داد: «نگهبانا!!!»

-: «میخوای چیکار کنی؟»

پیرمرد این را گفت و جلوی چو وانینگ ایستاد و راه را سد کرد. کمر پیرمرد به خاطر کهولت سن هم شده و بسیار نحیف بود...

زن پیش خدمت به او نگاهی خشمگین کرد و گفت: «میخوام همه ی اجاق های اتش رو خاموش کنن!»

نگهبان ها سریع به سمت اجاق هایی که بیرون در باغ در حال سوختن بودند و برای گرم کردن محیط استفاده میشدند رفتند تا آنها را خاموش کنند.

چو وانینگ با خود فکر کرد: «این زن زبان تندی داره اما احمق نیست. با وجود هوای به این سردی، او اصلا نیازی نداره که اینجا وایسه و با ما بحث کنه....یا مستقیما کاری انجام بده....فقط کافیه آتیش های بیرون رو خاموش کنه. به محض اینکه اجاق ها خاموش بشن اینجا یخبندون میشه! اونقدر سرد که هیچکس قادر به تحملش نخواهد بود!»

شب عمیق و عمیق تر میشد....

موسیقی و آهنگ بی وقفه از درون قصر روشن و گرم به گوش میرسید.
چو وانینگ هنوز زانو زده بود. پاهایش خیلی وقت پیش بی حس شده بودند و
دیگر سرمای سوزان را حس نمیکردند.
- «ارباب... از اینجا برید...»

خدمتکار پیر به نظر میرسید که هر لحظه ممکن است زیر گریه بزند.
پیر از خواهش ادامه داد: «خواهش میکنم برگردید، بدنتون طاقت این سرما رو
نداره. شما میدونید که اعلی حضرت چه جوریه...اگه مریض بشید، اون حتی
اجازه نمیده براتون طبیب بفرستیم. باید مراقب خودتون باشید.»

چو وانینگ درون رویا آرام گفت: «این بدن نابود شده، ارزش هیچ چیزی رو
نداره...اگه اون راضی بشه که به کاخ کونلون حمله نکنه، من حاضرم بمیرم...»
- «ا...ارباب... چرا این حرفو میزنید...»

چو وانینگ که در رویا بود، به شدت ضعیف شده بود. چندین بار سرفه کرد.
چشمانش هنوز روشن و شفاف بودند: «هرچیزی که اون امروز بهش تبدیل
شده...همش تقصیر منه...من...» حرفش با سرفه های پشت سر هم قطع شد.

نتوانست به خاطر سرفه های شدیدی که میکرد جمله اش را تمام کند.
چو وانینگ دهانش را با آستینش پوشاند. دهانش مزه ی آهن میداد....
وقتی دستش را پس کشید، انگشتانش پوشیده از خون شده بودند... رنگی قرمز
در برابر دنیایی پوشیده از برف سفید...

- «ارباب زاده چو!»

- «من...»

چو وانینگ همچنان میخواست چیزی بگوید، اما سیاهی چشمش را پر کرد و
روی برق ها سقوط کرد. دیگر توان استقامت نداشت...

گوشه های زنگ میزدند.

هرج و مرجی ناگهانی را احساس میکرد، اما انگار این شلوغی از جایی در
دوردست به گوش میرسید. انگار که از منبع صدا اقیانوس ها فاصله
داشت... انگار که لایه های ضخیم مه او را در بر گرفته بودند...
به سختی میتوانست صدای همه ی اطرافش را بشنود.

شنید که خدمتکار پیر وحشت زده فریاد میکشد اما تنها توانست چند جمله ی
نصفه و نیمه را بشنود.

:-«اعلی حضرت، اعلی حضرت... لطفا...»

:-«ارباب زاده چو دیگه نمیتونه تحمل کنه! خواهش میکنم بهش اجازه
ملاقات بدین...من پیرمرد حاضرم بمیرم...»

شلوغی ها بالا گرفت و پراکنده شد.

صدای پا از همه طرف به گوش میرسید. چراغ ها روشن شده بودند.

نوای ساز و صدای شیرین خواننده به صورت ناگهانی متوقف شد.

به نظر میرسید که دروازه های قصر با سر و صدا باز شدند. هوای گرم و
دلچسب درون ساختمان به بیرون پاشیده شد...

چو وانینگ احساس کرد که کسی او را بلند کرد و به درون قصر و گرمای
رضایت بخش برد.

دست بزرگی پیشانی اش را لمس کرد و خیلی سریع دستش را پس
کشید. انگار که زنبور نیشش زده بود.

صدای بم و آشنایی با خشم و عصبانیت نعره زد: «چرا به این ارجمند اطلاعی
ندادید؟»

پاسخی شنیده نشد...

مرد از کوره در رفت، و بعد صدای بلند خورد شدن چیزی بزرگ و سنگین
شنیده شد.

به غریدن و نعره زدن ادامه داد، صدایش مانند رعد در تالار بزرگ منعکس
میشد.

- «منو به مسخره گرفتید؟؟؟؟!!!! ایشون ارباب عمارت لوتوس قرمز هستن!!!
شیزون این ارجمند!!! اون وقت هیچکدومتون نباید به من بگید که ایشون
بیرون قصر زانو زدن؟؟؟؟ چرا به این ارجمند اطلاع ندادید!!!!!!»

یکنفر روی زانوهایش افتاد، سرتا پا میلرزید، او سرپیشخدمتی بود که با چو
وانینگ گستاخانه حرف زده بود.

- «این بنده ی پست لیاقت داره بمیره! این حقیر جرات نکرد که مزاحم عیش
اعلی حضرت و ملکه بشه....نمیخواستم حال خوش شما رو خراب کنم...»

مرد با قدم های سریع چندین بار جلو و عقب رفت، اما به جای اینکه آرام شود،
خشمش بیشتر و بیشتر شد.

ردای سیاهش که با طلا حاشیه دوزی شده بود، پشت سرش همانند ابری سیاه
در اهتزاز در آمده بود. بالاخره ایستاد و بی حرکت ماند.

وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش برآشفته و ترسناک بود...

